



عمران است، اما از اول باعث خرابی بوده است. دهم اسفند ۱۳۲۵ در تهران متولد شده‌ام. چهارراه گمرک امیریه، البته نه وسط چهارراه. اگرچه گفته‌اند خبر الامور او سلطها. مادرم متولد باکوست. در باکو نامش "رزا" بوده، به ایران که آمده، شده "فیروزه". فامیلش هم "قیمززاده" بوده، به ایران که آمده، شده "پناهنده". شناسنامه‌اش هم صادره از سمنان است. پدرم محب الله، فرزند قهرمان، متولد شام اسبی اردبیل

است.

گرفت و ویراستار شدم. در سال ۷۵ در حالی که مسوروں کتابخانه سروش بودم به افتخار بازنشستگی نائل آدم. چون با این افتخار چرخ زندگی نمی‌چرخید، در یکی دو جای دیگر مشغول کار هستم. خدمت سربازی را در تهران، تبریز،

کرمانشاه و بیشتر در مراغه گذرانده‌ام. با درجه گروهبان سومی. آن زمان دبیلمه‌ها گروهبان می‌شدند و لیسانسیه‌ها افسر. با من نمی‌دانستند چه کنند، چون هیچ کدام از این‌ها نبودم. اینجا دیگر تحصیلات عالیه‌ام رفت بی کارش. مثل خیلی از چیزهای دیگر. بگذریم. و لما زندگی ادبی و هنری من. قدیم‌ترین شعر و نوشتمای که از خودم پیدا کرده‌ام. تاریخ پنج شنبه ۳۰/۱۱/۱۳۳۷ را دارد. برخلاف تصور خواننده، خیلی غم‌انگیز است بخشی از آن را بخوانیم:

"از تهران حرکت کردیم و پس از یک روز به تبریز رسیدیم. در خیابان چهارم اردبیلهشت، در بند کیوان، یک اناق کوچک کرايه کردیم به ۲۶ تومان. هفت نفر بودیم. بعد از چهار روز، خواهر کوچکم پروین به یک مرض سخت دچار شد... در روز چهارشنبه ۲۹/۱۱/۱۳۳۷ پروین در بستر مرگ بود. صبح روز پنج شنبه به سختی نفس می‌کشید. بعدازظهر

اینجانب چند تا سرگذشت دارم. یکی سرگذشت زندگی خصوصی من است که چندان جالب و پرماجرا نیست. البته می‌توانم آن را هیجان‌انگیز کنم. مثلاً از مبارزاتی حرف بزنم که نکردام و از کسانی شاهد بیاوریم که در قید حیات نیستند و از عشق‌هایی بگویم که هیچ موردی ندارد، اما چه کاری است پس بدانید و آگاه باشید که در ایران کمتر کسی حرف راست می‌زند. قابل توجه کسانی که می‌خواهند تاریخ شفاهی این میزان را بنویسند، اما بعضی چیزها هست که کمتر می‌توان آن‌ها را پنهان کرد. مثل مشخصات شناسنامه‌ای. البته بعضی از بانوان محترم در استارت تاریخ تولد مهارتی خاص دارند. بهتر است وارد مقولات نشویم.

نام عمران است و فامیل صلاحی. نام کوچکم را عمومیم مراد انتخاب کرده است. از قرآن و سوره آل عمران. ترکی زبانان به من می‌گویند عیمران و فارسی زبانان گاهی با کسره و اکثرًا با ضمه صدایم می‌کنند. ناشران و مترجمان گاهی گیج می‌مانند که نام را به لاتین با E بنویسند یا با O.

هر کس هر طوری دوست دارد بنویسد و بخواند. احمد شاملو می‌گفت نامش که حالا نمی‌توان گفت یکی از دهات اردبیل، چون رفته چسبیده به اردبیل، یا بر عکس اردبیل آمده چسبیده به شام اسبی. پدرم کارمند راه آهن بود. سال ۱۳۴۰ زمانی که در تبریز بودیم، در یک شب سرد

زمستانی بی‌آنکه ما را خبر کنند، ناگهان به دیار باقی شافت. می‌رفت قطار و مرد می‌ماند / این بار قطار مانده و او رفت. یک برادر دارم به نام پرویز، سه خواهر دارم به نام‌های طاهره، ناهید و ملیحه، یک زن به نام هایده و دو فرزند به نام‌های یلشار و بهاره و یک عالمه شعر و نوشه. نام فرزندان صنیع‌الدوله قم، دبستان قلمستان تهران، دبستان شهریار تبریز، دبیرستان امیرخیزی تبریز و دبیرستان وحدت تهران تحصیل کرده‌ام. به دلیل استعداد فراوان، سه سال در دبیرستان رفوزه شده‌ام و آخرش هم تایپتوونی قبول شده‌ام. فوق دبیلم مترجمی زبان انگلیسی دانشکده ادبیات تهران را دارم. همان‌قدر انگلیسی می‌دانم که یک فرد انگلیسی فارسی را با این مدرک نیم‌بند فقط توانستم در سازمان رادیو تلویزیون به عنوان کارمند اداری استخدام شوم. بعدها ویرم

ترکی زبانان به من می‌گویند عیمران و فارسی زبانان گاهی با کسره و اکثرًا با ضمه صدایم می‌کنند. ناشران و مترجمان گاهی گیج می‌مانند که نام را به لاتین با E بنویسند یا با O.

کودکان چاپ شد، به نام "باد پائیزی" که یک مثنوی بود و این طور شروع می‌شد:

باد پائیزی بربرد برگ گل / بلبلان آزدهاند از مرگ گل
هنوز آن مجله را دارم. در صفحه جدول و سرتگرمی همان مجله مسابقه‌اش گذاشته بودند و سوالاتی طرح کرده بودند که هر کس به آن‌ها پاسخ درست می‌داد،

جایزه می‌گرفت. یکی از سوالات این بود: "فرستنده باد پائیزی کیست؟" که منظور فرستنده شعر باد پائیزی بود. من این باد را از تبریز فرستاده بودم! در آخر شعر آورده بودم:

ای خدا راضی مشو این باد بد / برگ گل‌های مرا پیر کند که همین طور هم شد یا نشدا آخر پائیز، پدرم به سفری

همیشگی رفت من آن وقت ۱۵ سالم بود. بعد از مرگ پدر، به تهران آمدیم و ساکن جوادیه شدیم. با دوچرخه قراضه‌ای از جوادیه به دبیرستان وحید در خیابان شوش می‌رفتیم. روزی دوچرخه‌ام پنچر شد. سر راهم در جوادیه دوچرخه‌سازی بود. برای پنجرگیری به آنجا رفتم. دیدم در و دیوار پر از شعر است. از دوچرخه‌ساز پرسیدم شعرها مال کیست؟ گفت مال خودم. دوچرخه‌ساز، شاعر بود و اسمش رحمان ندایی. با هم دوست شدیم و رفت و آمد پیدا کردیم. به خانه هم می‌رفتیم و شعر می‌خواندیم. هم از

همان روز بعد از آنکه ناهار را خوردیم، من در بیرون توب بازی می‌کردم. ناگهان پسر همسایه‌مان به من خبر داد که مادرت چنان گربه می‌کند که نمی‌تواند روی پاهای خودش بایستد. با عجله دویدم تا به خانه رسیدم. دیگر کار از کار گذشته بود. نفس پروین بند آمده بود و چشم‌هاش باز بود..."

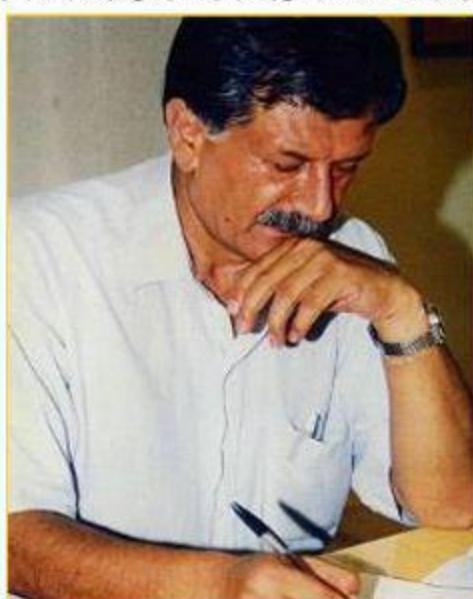
دیگر بقیه‌اش را نمی‌آورم. به قول ایرج میزرا:

بیند ایرج ازین گفتار غم دم
که غمگین می‌کنی خواننده را هم

بعد از این نوشته سوزنگ چند بیت
هم شعر گفته بودم که بیت اولش این بود:

کجا رفتی ای پروین
می‌خندیدی چه شیرین

خیلی بچه‌گانه است. من آن وقت ۱۲ سالم بود. همان موقع در دیستان نوبنیاد شهریار در محله شادآباد (شاو) درس می‌خواندم که به اسم استاد شهریار نام‌گذاری شده بود. اشعار شهریار را با پنهان روی قالیچه‌هایی نوشته بودند و به دیوار زده بودند. توی ویترین هم حیدریایی شهریار را گذاشته بودند. همه این‌ها جالب بود و تاثیرگذار. اسم کوچه هم کوچه شهریار بود که من فکر می‌کردم استاد خودش هم در آن کوچه منزل دارد و این طور نبود. در دبیرستان امیرخیزی واقع در محله چرنداب، دبیر ادبیاتی داشتم به نام سید عبدالعظیم فیاض. مردی بود فاضل و داشمند، شاعر و نویسنده، خطاط و نقاش، چاق و با کلاه لبه‌دار. یک روز از همه دانش‌آموزان خواست شعری در پند و اندرز بنویسند و هفته دیگر برای او بیاورند. من هم شعری نوشتم و آوردم. فیاض وقتی آن را خواند، پرسید این را خودت سروهای یا از جایی بوداشته‌ای. گفتم خودم گفتم دست مرا گرفت و برد به دفتر دبیرستان، رئیس و ناظم و همه دبیران گوش تا گوش نشسته بودند. مرا به آن‌ها معرفی کرد و شعرم را برایشان خواند. من از خجالت داشتم آب می‌شدم. روز بعد سرصف مرا بردند پشت میکروفون تا شعرم را برای همه مدرسه بخوانم. شعرم را خواندم. در همه مدرسه معروف شده بودم. من در کلاس هفتم بودم، اما کلاس دوازدهمی‌ها می‌آمدند و از من شعر می‌خواستند. یاد آن استادگرامی باد که شاید اگر تشویق‌های او نبود، من توی این خط نمی‌افتادم. اولین شعرم پائیز سال ۱۳۴۰ در مجله اطلاعات



آذربادگان، پنجمین‌ها انجمن‌های صائب، دانشوران و حافظه جمعه‌ها هم کلبه سعد در آب سردار ژاله، در بعضی از انجمن‌ها برنامه موسیقی هم برقرار بود.

یک شب که از انجمن آذربادگان واقع در امیرآباد می‌آمد با حسین منزوی آشنا شدم. جوانی لاغر که داشجسوی دانشگاه تهران بود و در خانه عمویش زندگی می‌کرد و چه عموهای نازینی، مثل پدر منزوی، از آن به بعد همه در انجمن‌های ادبی من و منزوی را با هم می‌دیدند. یک شب که پول نداشتیم از کلبه سعد تا جوادیه پیاده آمدیم و من این بیت را سرودم:

با منزوی پیاده‌روی می‌کنیم ما

خود را بدین وسیله قوی می‌کنیم ما!

کاظم سادات اشکوری می‌فرماید:

دستت چو نمی‌رسد به عمران / دریاب حسین منزوی را!

روزی یکی از بجهه‌های شیطان جوادیه با سنگ، زد یکی از پرده‌های دوچرخه‌ام را شکست و پا به فرار گذاشت. من شعری نوشتم از زبان بجهه جوادیه و با همان امضا فرستادم برای روزنامه فکاهی توفیق. روزنامه را نمی‌خوردم. از روزنامه‌ای که توی جوی آب پیدا کرده بودم، نشانی‌اش را نوشته بودم. یک روز

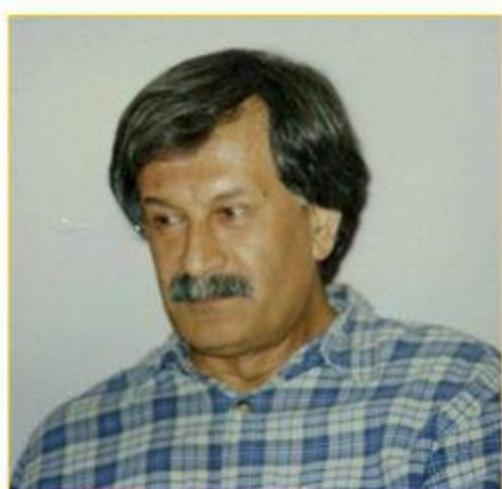
که از مدرسه به خانه آمد، نامه‌ای به دستم دادند. حسین توفیق نوشته بود شعر و کاریکاتور در فلان شماره چاپ شده است هر چه زودتر خودت را به ما برسان. یک روز عصر با همان دوچرخه قراضه از مدرسه رفتم به اداره توفیق در خیابان استانیو، از سال ۱۳۴۵ عضو هیئت تحریریه روزنامه توفیق شدم و در آن مکتب پرورش یافتیم. اسامی مستعارم در توفیق، بجهه جوادیه، ابو طیاره، ابوقراضه، مداد، رشک، زنبور و چند امضای دیگر بود. من خود را خجلی مذیون برادران توفیق می‌دانم. چه روزگار خوشی داشتیم. در توفیق با پرویز شاپور آشنا شدم. از طریق شاپور با اردشیر مخصوص آشنا شدم. دوستی من با شاپور تا آخر عمر او ادامه داشت. سال ۴۵ در زندگی هنری من نقطه عطفی بود. سروdon شعر نو به فارسی و ترکی، همکاری با توفیق، آشنایی با شاپور، در توفیق با خیلی‌ها آشنا شدم: مرتضی فرجیان، ناصر اجتهادی، کوومرث صابری، محمد حاجی حسبی، محمد خرمشاهی، غلامعلی لقائی، ابوتراب جلی، ابوالقاسم حالت، محمัดصادق تفتکری، غلامرضا روحانی، مسعود کیمیاگر، هوشنگ عمارزاده،

خودمان و هم از دیگران. او به انجمن ادبی صائب می‌رفت. از طریق او خلیل سامانی (موج) دعوت نامه‌ای برای من فرستاد او دبیر انجمن بود و استاد عباس فرات رئیس انجمن، جلسات انجمن هفتگی‌ای یکبار تشكیل می‌شد. در ایستگاه اتاری نواب کوچه ماه، اولین بار که به انجمن رفتم در پسته بود و هنوز هیچ کس نیامده بود. دیدم از سر کوچه پیرمردی با کلاه لبه‌دار و بارانی و کتفی چرمی دارد می‌اید. پیرمرد آمد و دم در ایستاد و از من پرسید: "با کی کار داشتی؟" گفت: "با آقای موج." خودش را معرفی کرد و گفت: "من فرات هستم. فرات بی موج نمی‌شود. الان موچش هم می‌رسد." دو دقیقه بعد "موج" هم آمد. سامانی برای این که نشانی را فراموش نکریم، آن را در دو بصر می‌خواند: "کوچه ماه، پلاک سی و سه" و "کوچه ماه، کاشی سی و سه." که هنوز به پاد من مانده است. این هم از تاثیرات وزن است. یک روز استاد فرات از من پرسید: "کجا داری می‌روی؟"

گفت: "همین جا هستم و جایی نمی‌روم."

اشارة کرد به قد بلند من و گفت: "چرا داری می‌روی به آسمان!"

از همان انجمن صائب پایمان به انجمن‌های دیگر باز شد، هر شب انجمنی برپا بود. شب‌ها انجمن ایران و پاکستان، یکشنبه‌ها انجمن ایران و ترکیه، دوشنبه‌ها انجمن تهران به ریاست ذکانی بیضایی پدر بهرام بیضایی، سهشنبه‌ها انجمن ایران به ریاست استاد محمدعلی ناصح، چهارشنبه‌ها انجمن ایران



هست سلامت باشد. دیگر از چه بگوییم و از که بگوییم، از منوچهری آتشی بگوییم که حقی بزرگ به گردن من دارد، از حمید مصدق بگوییم که همیشه "از ما به مهربانی" یاد می‌کرد، از سیمین بهبهانی بگوییم که مثل مادرم دوستش دارم و به او افتخار می‌کنم، واقعًا نمی‌دانم از که بگوییم. خوبان همه جمع‌اند بروم کمی اسفند دود کنم. آدم وقتی می‌خواهد در اداره‌ای استخدام شود، از او "عدم سو پیشنه" می‌خواهد. آنچه ما داریم از نظر بعضی‌ها همه‌اش سوپیشنه است و فکر نمی‌کنیم ما را جایی استخدام کنند. شخصی در باغی روی درختی رفته بود و داشت میوه می‌چید. صاحب باغ سر رسید و گفت: "فلان فلان شده، روی درخت مردم چه کار می‌کنی؟" آن شخص گفت: "مگر شما نمی‌روید برای خانم‌تان کفش و لباس بخرید؟" صاحب باغ گفت: "این چه ربطی دارد به آن؟" آن شخص گفت: "خوب، حرف، حرف می‌آوردا" حالا حکایت ماست! با این حال خیلی از حرف‌ها ناگفته ماند. ■



نقاشی عمران صلاحی

منوچهر احترامی، علی بهروزتسب، بیژن اسدی‌پور، سید احمد سیدنا، کامبیز درم بخش، ایرج زارع، ناصر پاک شیر و... بعد از این که از سربازی آدم، به دعوت نادر نادرپور، به همکاری با گروه ادب رادیو تلویزیون پرداختم، در رادیو با محمد قاضی، رضا سیدحسینی، حسینعلی هروی، و دیگران آشنا شدم.

در گروه ادب امروز، بخش‌های طنز را می‌نوشتم، برنامه مستقلی هم داشتم به نام "زیر دندان طنز". از نادرپور هم خیلی آموخته‌ام، یادش گرامی باد. برنامه‌های ماهانه گروه ادب هم با حضور مشاهیر ادبیات جلوه و جذابیت خاصی داشت. شب‌های شعر کانون نویسنده‌گان که در باغ گوته برگزار می‌شد برای من فراموش نشدند است. من در شب دوم شعر خواندم و خیلی تشویق شدم. از سال ۱۳۶۴ با چند تن از دوستان شاعر و نویسنده جلساتی داشتم که سه شنبه‌ها به ترتیب القا در منازل تشکیل می‌شد. جلسات سه شنبه تقریباً ۱۱ سال به طول انجامید. برویجه‌های سه‌شنبه عبارت بودند از کاظم سادات الشکوری، اسماعیل رها، جواد مجایی، محمد مختاری، غلامحسین نصیری پور، حمیدرضا رحیمی، عظیم خلیلی، محمد محمدعلی، احمد محیط، فرامرز سلیمانی و علی باباچاهی که دوری راه مانع حضور مدام او بود. همزمان با این جلسات، داستان نویسان هم پنج شنبه‌ها جلسه داشتند. جلسات برآهی هم چهارشنبه‌های هر ماه بود. این گروه‌ها گاهی جلسات مشترک داشتند و باهم در ارتباط بودند. جلسات سه شنبه دو برنامه داشت. برنامه اول شعرخوانی و بحث درباره شعر بود و کاملاً جدی. برنامه دوم هم تمام با صرف شام بود و چندان جدی نبود. سادات اشکوری سروده بود:

به برنامه دوم از ما درود / که برتابه اولی را زدودا
از سال ۶۵ با شاعران ترک زبان بیشتر آشنا شدم.
دوشنبه‌ها در قهوه خانه‌ها جمع می‌شدیم و شعر می‌خواندیم.
البته به ترکی، یکی از شاعرانی که آشنایی با او برایم غنیمتی بود، حمیده رئیس‌زاده (سحر) بود. او چون نمی‌توانست به قهوه خانه بیاید، ما به خانه‌اش می‌رفتیم و گاهی تا صبح شعر می‌خواندیم. یک بار احمد شاملو هم در جلسات شاعران ترک‌زبان شرکت کرد و از همین طریق من با شاملو هم از نزدیک آشنا شدم و این آشنایی به دوستی انجامید. در این دوستی‌ها مفتون اینی عزیز را هم در کنار خود یافتم که همیشه دوستش داشتم و دارم. سحر از شاعران تاثیرگذار آذربایجان است که من هم از او تأثیر پذیرفتهم. هر کجا